



روزهای نانوخته

خاطرات یک
میلیسیا

م. شوق

روزهای

نانوشته

دفتر خاطرات یک میلشیا

از محمد قرایی آذر ۱۳۸۸

دیباچه:

در سالهای نخست انقلاب، ایران در چه فضایی نفس کشید؟ هرچه از آن سالها دیده ایم، آن چیزی ست که دوربینهای حاکمیت گرفته اند و از پالایه ی بازجست (سانسور) گذشته است. اما دوربینهایی که وقایع آن سالها را ثبت کردند، یا توقیف شدند و یا فیلمهای آن ممنوع شد. تنها فیلمهایی از دوربین چند فیلمبردار، راوی لحظات آن سالهاست. .

اما خاطرات آن سالها، در سینه ها هست. همچون یک کتاب ناگشوده، سرشار از تجربه؛ داستانی که بسیاری از فرزندان میهن ما از تمامی روزها و لحظات آن عبور کردند.

منوچهر مکلایی یکی از آن هزاران است. او در کوران حوادث انقلاب فرصت نکرد که خودش خاطراتش را بنویسد اما فکر نمی کند که خاطرات او برای ما که لحظات آنها را با گوشت و پوستمان لمس کرده ایم چیز ناشناخته ای باشد. بنابراین، من در قالب او فرورفتم و از ذهن خود، خاطرات او را نوشتم. حاصل این شد که می خوانید.

روزهای

نانوشته

۲۰ خرداد ۵۷:

برای من که همیشه دنبال شر و شلوغی هستم، پشت بام رفتن و فریاد کشیدن و هیاهو، جاذبه ای دارد. بخصوص شب. و این که همه همسایه ها را پشت بامها می بینم. مثل یک بازی جمعی است. بازی که همه شهر در آن شرکت می کنند.

xxx

۱۳ شهریور ۵۷:

امروز با منصور و امیر هوشنگ به نماز عید فطر در قیصریه تهران می رویم. منصور و امیر هوشنگ هردو از همکلاسیهای من هستند. هردو، بچه خزانه تهران. بعد از نماز، شعارها شروع می شود. و بعد ارتشی ها پیدایشان شده و گاز اشک آور می زنند. خیلی جالب است. تمام خیابان شمیران از پایین تا بالا پر جمعیت شده. بعد از مدتی درگیری وقتی ارتشی ها می بینند کاری با ما نمی توانند بکنند، شاخه ای گل روی لوله سلاحهایشان می گذارند. تا عصر راه می رویم و شعار می دهیم.

خواهر منصور هم آمده. وقتی هوا تاریک می شود همه شعار می دهند: «جمعه صبح، هشت صبح، میدان ژاله.» با هم قرار می گذاریم که صبح جمعه همدیگر را ببینیم. احساس میکنم علیرغم عجیب و تازه بودن وقایع، پیوند عجیبی با آنها دارم.

xxx

۱۷ شهریور ۵۷: امروز منصور را گم می کنم. درست از وقتی که صدای رگبار گلوله، مثل ریختن انبوهی تیر آهن، شروع می شود. هر کسی به طرفی می دود. نمی توانم نگاه کنم ببینم منصور تیر خورد یا نه!

منصور! منصور! منصور! مبادا شهید شده باشد! سر یک چهارراه چند نفر به دو، یک مجروح را می آورند. می دوم و نگاهش می کنم. نه! منصور نیست. دوباره ارتشها دنبال ما آتش می کنند. دارند می آیند! فرار می کنیم. عصر، خسته و کوفته امیر را می بینم. او هم میگوید منصور را پیدا نکرده. نمی دانم که خواهر منصور چه حالی دارد. حتما که خیلی نگران اوست.

xxx

۱۰ آذر ۵۷:

اول محرم: امشب باز پشت بام رفته ام. اما احساس می کنم که آنچه پیرامونم می گذرد دیگر بازی نیست. آنها در تاریکی شب آدمها را می کشند. به یاد منصور می افتم. منصور چه شد؟ از همان روز هفده شهریور که منصور گم شد انگار بزرگ شده ام. یک خط فاصل سیاه، بین نوجوانیها و بزرگی ام. از پشت بام پایین می آیم و سعی می کنم بخوابم. اما تا صبح صدای رگبار و تصور کشته شدن مردم مرا می گشدد. دیشب ساعت ۲۱ از رادیو مقررات حکومت نظامی، و منع عبور و مرور را شنیده بودم. اما فکر نمی کردم صحنه اینقدر دردناک باشد.

۱۵ آذر ۵۷:

امروز یک روز پر بغض را می گذرانم. مأموران حکومت نظامی بیش از هزار تن از مردم را کشته‌اند. مثل مورچه‌هایی که دانه‌ای را به لانه می برند من هم با سیل جمعیت می روم و می آیم. هربار با یک تابوت جدید. از صبح تا شب کف بردهان شعار می دهم. سر هر قبری که می رسم نگاه می کنم بینم عکس منصور را پیدا می کنم!؟. یک حس نفرت از دیکتاتوری شاه در همه فریادهاست: شعار پر از بغض، با سه مرگ تمام می شود:

«سلطنت پهلوی سلطنت شیطان است. این شاه تشنه خون جوانان است

مرگ بر این شاه. مرگ بر این شاه. مرگ بر شاه!»

وقتی میگویم سلطنت شیطان، در نقطه مقابل، یک فرشته باید در خاطر باشد که جایگزین آن شود. اما کشته روی دست‌ها، اجازه نمی دهد به این موضوع فکر کنم. سقوط شاه، خودش یک آرزوی دور است.

xxx

۲۰ آذر ۵۷:

امروز یاد گرفتم که چطور می توانی در مسیر گلوله‌ها مارپیچ حرکت کنی. سربازان در سر یک فرعی و در وسط میدان مستقر شده‌اند. با مشت جلوی گلوله ایستادن؛ حس بدی است. چون دعوا خیلی نابرابر است. لحظاتی بعد یک جوان از پشت خود را به روی یکی از سربازان که از گروهشان دور شده می اندازد و ژسه او را میگیرد. من به این فکر می کنم که اگر ده نفر از ما سلاح می داشتیم، سربازان را از خیابان جارو می کردیم.

یکی از آنسوی خیابان فریاد می کشد، رهبران! ما را مسلح کنید! من دارم به این فکر می کنم که رهبران این جنبش کی ها هستند و چگونه می توانند ما را مسلح کنند. در همین حال بین مردم دعوایی درمی گیرد. یک آقای خشمگین محکم توی دهان یک ریشو می زند. مردم آنها را از هم جدا می کنند. ریشو به او گفته روحانیت خواسته است در مسجد دانشگاه تهران متحصن شویم. آقای بی که هنوز می خواهد به ریشو حمله کند با عصبانیت می گوید: مردم در خیابان کشته می شوند، او میگوید بروید بنشینید تحصن کنید!!!

xxx

۳ بهمن ۵۷:

امروز با امیر هوشنگ و خواهرش به خانه رضایی ها می رویم. من از رضاییها فقط اسم مهدی را شنیده ام. در خانه باز است و مردم مثل این که به زیارتگاه می روند به ستون برای دیدار با زندانیان آزاد شده به داخل می روند. یک صف در حال داخل شدن، یک صف در حال خارج شدن است. در حال بزرگ خانه رضایی ها، عکسهای شهیدان را می بینم. رضا رضایی، احمد رضایی، مهدی رضایی ... قد می کشم. چون جلویم آدمهای بزرگ ایستاده اند. از لای آدمها سرم را تو میبرم و نگاه میکنم. آن پایین روی قالی چند نفر نشسته اند. یک جوان خیرمقدمی را از سوی دانشجویان دانشگاه تهران می خواند. خواهر امیر میگوید: اون مسعود رجوی هستش. کنارش هم موسی خیابانی. دوباره سرم را از لای آدمهایی که جلویم ایستاده اند، تو می برم و نگاهش می کنم. یک لحظه دو چشمی که تند و تند اینطرف و آنطرف می رود به من می افتد. نگاهش به من می خندد... در برگشت من از امیر می پرسم که آیا خمینی آنها را می شناسد. خواهرش میگوید: حتما

!!... چون آنها بودند که شکنجه شدند و شهید دادند. من مادر خودم را با مادر رضاییه‌ها مقایسه می‌کنم. مامان اصلاً راضی نمیشود من زندانی بشوم یا شهید بشوم.

xxx

۴ اسفند ۵۷:

امروز توی ذوقم می‌خورد. با چیزی مواجه می‌شوم که انتظارش را ندارم. هنوز دوازده روز از پیروزی انقلاب نگذشته، حرفهای عجیبی به گوشم می‌خورد. زمین چمن دانشگاه تهران پر از جمعیت است. معنای بسیاری از کلمات را هنوز خوب نمی‌فهمم.

از بلندگو صدا می‌آید: «انقلاب ما ناقص خواهد بود مگر اینکه:

تضییق نظامی و سیاسی برای انقلابیون بوجود نیاید

از امیر می‌پرسم: تضییق نظامی یعنی چی؟ او میگوید: حکومت می‌خواهد سلاح گروه‌ها را بگیرد.

می‌پرسم برای چه؟

میگوید: آنها را نباید خلع سلاح کرد. فردا حکومت هر کار دلش می‌خواهد می‌کند.

سعی می‌کنم به سخنرانی بیشتر گوش کنم.

کلماتی را از بلندگو می‌شنوم. «... راه طولانی و پریچ و خم است ولی درلابلای

همین پیچ و خم‌ها و درکشاکش ... مگر ما چیزی غیر از این می‌خواهیم ...»

میتینگ تمام شده. ما خارج می‌شویم. در حالی که توی این فکر هستم که بعد از

پیروزی انقلاب دیگر پیچ و خم‌های راه یعنی چه؟

xxx

امروز روز کتک خوردن من است. کمی سرخورده هستم. تعجب می‌کنم که چرا خمینی به این قلدرهای بیشعور چیزی نمی‌گوید. آنها زنها را می‌زنند و می‌گویند: یا روسری یا توسری!! من با امیر به دانشگاه رفتیم و آنجا یک گردهمایی بزرگ بود. سخنرانی‌ها همه راجع به آزادی زنان بود. من خیلی خوشم آمده که در صف گروههایی از مردان در اطراف زنان زنجیر بیندم. وقتی بیرون می‌آیم حمله شروع می‌شود. صف زنان شعار می‌دهند:

با حجاب، بی حجاب، علیه شاه جنگیدیم.

حجاب زن درونی‌ست.

روی دست چند زن مقواهایی ست رویش نوشته: ما زنان ایرانی، در بند نمی‌مانیم. ... آزادی، باید نباید ندارد.

اما یک ریشو که زنجیری دارد به یک زن زنجیر می‌زند. مردان دفاع می‌کنند. و درگیر نمی‌شوند. من جوانی را میبینم که با چوب به سر یک زن می‌زند. لگد محکمی به پایش می‌زنم. ناگهان چوب سنگینی روی شانه ام می‌خورد. نمی‌خواهم باور کنم که خمینی موافق است که اینها مردم را بزنند. ولی خواهرم می‌گوید حزب جمهوری اسلامی آنها را می‌فرستد. یادم می‌آید توی همین خیابان، مغز یک جوان بر اثر گلوله به دیوار پاشیده شد. آیا آنها که کشته می‌شدند از همین قبیل آدمهای چماق به دست بودند؟ اگر نه، کی اینها را اینطوری کرد که به جان مردم بیفتند؟

xxx

۱۲ فروردین ۵۸:

من امروز به جمهوری اسلامی رأی می دهم. اما دو دل هستم. امیر و خواهرش هم رأی می دهند. امیر در ساکش کاغذی دارد که در برگشت آن را به دیواری می چسباند. رویش نوشته است:

«انتظارات مرحله‌ی مجاهدین از جمهوری اسلامی»:

آزادیهای دموکراتیک برای تمامی گروههای سیاسی،
آزادی و حقوق برابر زنان،

حق تعیین سرنوشت برای کردستان و خیلی چیزهای دیگر که من هم دوست دارم همینطور باشد.

xxx

۴ خرداد ۵۸:

این روز دلگرمی خوبی برای من بود. یک میتینگ در محله خودمان! در ترمینال خزانہ. امروز می فهمم که آنها که در سالهای شاه در زندان بوده اند، چه سابقه ای داشته اند. صدای یک پیرمرد روحانی در میدان به گوشم میرسد:
می گویند اسمش طالقانی است: صدای نوار سخنانی اش در فضا می پیچد. : از خون پاک آنها پس از ۷ سال سیلابها برخاسته. ... گوهرهایی بودند که در تاریکی درخشیدند. حنیف نژاد، ...

اسمهایی را که میگوید ناگهان تمام جمعیت شور و غلغله و هورا میکنند و کف می زنند.

مثل این که عکسهایی که روی پلاکارهای بزرگ سفید است عکس همانهایی هست که آن پیر اسمشان را برد. عکسهای روی پارچه های بزرگ حسی از افتخار

به من می دهد. حس می کنم که خیلی با اینها یگانه ام. آیا من هم جزو این قافله هستم؟

اما یک چیز دیگر هم امروز تعیین تکلیف می شود. مجاهدین، طالقانی را بعنوان رئیس جمهور آینده که قرار است انتخاب شود، پیشنهاد می کنند. میتینگ بزرگ خزانة را هلله و شادی فرامی گیرد. شعار می دهند: «درود بر طالقانی، درود بر طالقانی»

من هم خیلی خوشحال می شوم. اما شب که به خانه برمیگردیم امیر می گوید:
مگر خمینی قبول می کند؟
من یخ میکنم.

xxx

۱۲ تیر ۵۸:

این اولین بار است که بعد از تظاهراتهای انقلاب، دوباره در خیابان شعار می دهم. در یک صف صد هزار نفره با چند تا از همکلاسیهایم برای شرکت در تظاهرات رفتیم. من پلاکاردی را گرفتم که رویش نوشته: «آزادی فوری محمدرضا سعادت». به عکسش نگاه میکنم! امیر میگوید: سعادتت هفت سال در زندان بوده. حالا دوباره او را گرفته اند!

من به یاد روزی می افتم که به زندان اوین رفتم و سلولها را تماشا کردم. یعنی بعد از شاه هم دوباره زندان و شکنجه؟! دوباره خانه امن؟ یاد منصور می افتم! اصلا باورم نمی شود که هنوز چند ماه نگذشته دوباره زندان و شکنجه راه بیفتد! باز به منصور فکر می کنم. بغض گلویم را میگیرد.
شعار می دهم: شکنجه زندانی سیاسی، ممنوع است!

تا کاخ دادگستری محکمتر از همه شعار می دهم. مردم گروه گروه به ما اضافه می شوند. درحالیکه چماقداران و مزدوران رژیم سعی می کنند تظاهرات را به هم بریزند، اما جمعیت دست در دست همدیگر مانع می شوند.

در کاخ دادگستری مادران و خانواده‌های مجاهدین شهید متحصن شده‌اند. یکی از مادران میگوید: خجالت نمی کشند به مجاهد تهمت جاسوسی می زنند؟! ناگهان جلو دادگستری شلوغ می شود. چند چماقدار به جمعیت حمله می کنند. من می روم نگذارم آنها مادران را بزنند. آنطرف دست یکی از مادران، با چماقی که به او می کوبند می شکنند.

شب که به خانه می رویم امیر می گوید: پدر طالقانی اعلام کرده جریان سعادتی اصلا جاسوسی نیست.

xxx

۲۰ تیر ۵۸:

کم کم معنای زور را می فهمم. کتابخانهٔ محله را به زور اشغال می کنند. من با یکی از دوستانم به کتابخانه ابوذر در مسجدی در میدان خراسان رفته ایم. از چند روز قبل روحانی محل به کتابخانهٔ مزبور مراجعه کرد و گفت کتابهای دکتر شریعتی و مجاهدین بر خلاف ضوابط است و باید مشمول تصفیه قرار گیرد. دیروز چهارشنبه چند نفر با استفاده از بلندگو جلوی مسجد جمع شده اند و اتهاماتی مثل کمونیست و منافق مردم محل را تحریک می کنند ولی مردم اعتنا نکردند تا این که امروز ۱۲ پاسدار و کمیته چی به محل آمده‌اند تا با استفاده از قنداق تفنگ کتابخانه را ببندند و ما را از آنجا بیرون کنند. یکی از آنها که آمده ما را بیرون کند، چاقو کش محله است که حالا ریش گذاشته. او اصلا در روزهای قبل از

انقلاب کاری به مبارزه با شاه نداشت. او در یک جعبه کارتنی تعدادی از کتابهای کتابخانه را توی کوچه انداخته و آتش میزند. من نگاه میکنم، لابلای کتابهایی که می سوزد، قرآن و نهج البلاغه هم هست. اینها اصلا روی جلد کتابها را هم نمی توانند بخوانند.

xxx

۳ مرداد ۵۸:

امروز حرفهایی در تلویزیون می شنوم که خیلی از خمینی بدم می آید. او دروغ می گوید! خواهرم صدای رادیو را بلند می کند. خمینی میگوید:

« ... و خودشان را اسلامی معرفی می کنند یا طرفدار خلق یا توده بکنیم که خوب اگر اسلامی و مسلمان هستید چطور برخلاف اسلام اقدام می کنید... آیا شما که زراعتهای مردم را آتش می زیند و نمی گذارید که زراعت کنند وقتی هم که کشت کنند نمی گذارید برداشت کنند وقتی هم خرمن کردند خرمنها را می سوزانید... این رفراندومی که همه مردم با ۹۸/۵ درصد به آن رأی دادند... چه شد که تحریم کردید بعضی صندوقها را آتش زدید...» من دیگر نمیتوانم به تلویزیون گوش کنم. چون آنها که در ستاد مجاهدین دیدم، اهل آتش زدن خرمن نیستند.

xxx

۱۷ شهریور ۵۸:

امروز خیلی به یاد منصور هستم. آخر سالروز ۱۷ شهریور ۵۷ است. به بهشت زهرا می رویم و من پوستر پخش می کنم. امیر اطلاعاتی ای علیه ارتش شاه را به مردم می دهد. روی پوستر نوشته ایم: هفده شهریور، محصول ارتشی ضد مردمی. اما کمیته

چی ها ما را دستگیر می کنند. وقتی میگویم حکم بازداشت دارید؟ پاسدار قنفاق تفنگ ژسه خود را نشان می دهد و میگوید: این حکم بازداشت است! ما را به اتاق جلو در بهشت زهرا می برند. آنجا یک پاسدار مراقب ماست. با تحقیق می گوید: شما جوجه ها می خواهید جلو امام خمینی بایستید؟ یک دانشجو که او هم دستگیر شده میگوید:

بیخشید برادر! مثل این که همین جوجه ها بودند که انقلاب کردند و شاه را سرنگون کردند!

پاسدار پوستر را برمی دارد و می خواند: ارتشیِ ضد مردمی؟ ارتشِ ضد مردمی است؟ ها!! بر ضد ارتش تبلیغ می کنید؟ همین ارتشه که داره به حکم امام شلوغیهای کردستان را آروم میکنه.

با خود فکر می کنم او حتی نمی تواند جمله ما را درست بخواند. «ارتش»ی را «ارتشی» می خواند.

می گویم این پوستر علیه ارتشی است که مردم را در هفده شهریور کشتند.

پاسدار میگوید: حالا همان ارتشی ها گوش به فرمان امام است!

من به یاد منصور می افتم. صدای آن ترانه در گوشم می پیچد:

قسم به فریاد آخر، به اشک لرزان مادر

به قلب از هم پاشیده شهید درخون غلطیده...

گریه ام گرفته است. جلو چشمهایم یک پاسدار، و یک آخوند پوسترهای ما را که

ضد ارتش ضد خلقی شاه بود پاره می کنند.

xxx

۱۰ مهر ۵۸:

امروز خواهرم پروین با صورت باد کرده و خونین به خانه آمده. نمی دانم به او چه بگویم! از این که یک مشت نامرد او را زده اند، خیلی ناراحت هستم. می خواهم به او بگویم که دیگر برای فروش نشریه نرو! ولی این را نمی توانم بگویم. چرا خودم این حق را داشته باشم که نشریه بفروشم و او نه!! ولی آخر، لاتهای وحشی او را بزنند؟؟ ماما می گوید: «توی شهر یک دختر برود بایستد و روزنامه فروشی کند. آنهم با صدای بلند!؟»

خواهرم میگوید: وقتی که ما توی چهارراه نشریه می فروختیم، مردم دور ما حلقه زدند، و بعد حرفهای ما را گوش کردند. فالانژها می خواستند به ما حمله کنند مردم نگذاشتند. می گفتند اینها جرئت ندارند به شما نزدیک شوند. بعد هم ایستادند تا آخرین نشریه را فروختم بعد یک ماشین گرفتند من را سوار کردند مطمئن شدند که دیگر فالانژها هیچ کاری نمی توانند بکنند» من دلم برایش می سوزد ولی به خودم حق نمی دهم بگویم دیگر نشریه نفروش!

xxx

۲۱ آذر ۵۸: از کلاس تبیین جهان برمی گردیم که بچه ها میگویند همه برویم جلوی امداد پزشکی. با موتور به خیابان بهار میرویم. فالانژها روی دیوارها رفته اند. تمام ساختمان را محاصره کرده اند. تقریباً تمام شیشه های ساختمان شکسته، بیماران بستری همه در حالت زخمی کنار دیوار روی زمین نشسته اند. دکتر احمد طباطبایی برای مردم توضیح می دهد که اینجا مرکز پزشکی مجاهدین است که مردم بی بضاعت را درمان می کند. و این چندمین حمله چماقداران به مرکز پزشکی مجاهدین است.

امیر میگوید: می بینی؟! وقتی که با چماق و چماقداران کار پیش نمی رود، ژ-۳ و پاسداران هم به کار گرفته می شوند.

حالا دیگر تمام امیدم از خمینی قطع است. او می تواند این کارها را تقبیح کند. اما خودش پشت این کارهاست.

از این به بعد است که همیشه حس میکنم منتظرم. منتظرم که مسعود اجازه بدهد که ما هم مقابله به مثل کنیم. ولی مسعود اجازه نمی دهد. به این فکر می کنم که چرا مسعود چیزی نمیگوید و تحمل میکند ...

xxx

۲۰ دی ۵۸:

امروز برایم روز جالبی است. در دانشگاه جزو انتظامات میتینگ شده ام. قرار است مسعود رجوی سخنرانی کند. خمینی گفته هر کسی می تواند برای ریاست جمهوری نامزد شود. توی مدرسه تمام دانش آموزان و معلمهایمان طرفدار او بودند. تمام در و دیوارها را نوشته اند: حکومت عدل علی با انتخاب رجوی. یک دانشجوی دندانپزشکی بنام «علی بنانی» به من بازوبند انتظامات می دهد. او خودش یک موتور و سپا دارد. و تراکتها را در خیابان می چسباند.

«شعار مردم در زمین چمن می پیچد: ما همه حامی تویم مجاهد»

همه سمت تریبون را نگاه می کنند که کی مسعود پشت تریبون قرار میگیرد. من هم اگرچه انتظامات این گوشه زمین چمن هستم اما نگاهم به روی تریبون است. اما ناگهان امیر به بازویم می زند و میگوید: منوچهر! منوچهر! ... نگاه کن! آمد! در سمت راست از راهروی کنار ساختمان کتابخانه مرکزی، جایی که به پشت تریبون ختم می شود، چند نفر با عجله جلو می دوند. من و امیر هم جلو می دویم.

آن وسط، همان نگاههای پرمحبت و شفاف به صورتم می افتد. با حالت تقدیر دستش را به روی سینه اش می گذارد و کمی خم می شود. به امیر هم همین کار را می کند. لحظه خیلی کوتاه است. او می گذرد و من هیچ چیز نمی توانم بگویم. حیرت من را گرفته. یک کسی که اینقدر او را دوست دارند چقدر صمیمانه به ما سلام کرد. برایمان خم شد! این همو بوده است که آن همه سال زیر شکنجه طاقت آورده؟

جمعیت غوغا میکنند: خلق جهان بدانند مسعود معلم ماست.

امیر میگوید: دیدیش؟ ... دیدیش؟ ...

به امیر میگویم: دیدم ولی می خواهم بیشتر بینم!

بعد دستهایم را از زنجیر بازوها را رها می کنم و می روم درست زیر تریبون.

آن بالا، دستهایش را بالای سرش گرفته و محکم فشار می دهد.

بعد در جواب تقدیر مردم باز به آنها هم اظهار کوچکی می کند.

حسابی توی نخش می روم. این اولین بار است که یک رهبر سیاسی می بینم که

اصلا پیر نیست. و خیلی افتاده است.

علی بنانی که سرتیم ما شده بود دستم را می کشد و میگوید: کجارتی؟ برگردید

توی صف انتظامات! فالانژها می خواهند حمله کنند!

در حال برگشتن به سر جایم هستم که صدای مسعود را در بلندگوها می شنوم:

«مسأله ما بردن و برنده شدن در انتخابات نیست. ... یادآوری فلسفه انقلاب، یعنی

آزادی است. و کیست که نداند فلسفه هر انقلاب راستین ... باز هم آزادی».

xxx

۳۰ دیماه ۵۸:

امروز توی مدرسه‌ما، یکی دو تا از کلاسها تعطیل می‌شود، اصلاً نمی‌شود درس خواند. تا شروع می‌کنیم به درس خواندن، بغض‌ها می‌ترکد فراش مدرسه هم ناراحت است. مدیر هم ناراحت است. همه می‌پرسند: مگر خمینی نگفت که طبق قانون اسم کسی را خط نمی‌زنم!

امیر می‌گوید: خمینی آبروی خودش را برد. مسعود رجوی که از اول گفت: مشکلات و پیچ و خمهای راه زیاد است؟

بعد امیر روزنامه مجاهد را باز می‌کند و کلمات مسعود را برایم می‌خواند: «کاش می‌توانستم ... از تک‌تک شما سپاسگزاری کنم و دیده در دیده شرح اشتیاق بدهم. ... از فرد فرد شما تمنای حداکثر بردباری و خویشنداری دارم». الان دیگر حس می‌کنم که خیلی مسعود را دوستش دارم.

xxx

۱۰ بهمن ۵۸: از این به بعد منم و فریادهای مسعود! در میتینگها، همه جا پای صحبتهای او حاضرم. همه جا با او فریاد می‌زنم. امروز سخنرانی اش خیلی شور داشت. میگفت آسمان را غرق ستاره‌ها خواهیم کرد با اخترانی شب‌گرد، ... گلبرگ‌های خورشید، ... چون عباس عمانی. بیچاره شب‌پرستان، تیغ به کف، ...

xxx

۲۰ فروردین ۵۹: «سرود میلیشیا» امروز احساس سرشاری دارم. از روز حذف مسعود توسط خمینی تا امروز، چنین احساسی نداشتم. هم من و هم خواهرم پروین رژه می‌رویم. گروهانهای ما با صفوف منظم وارد خیابان می‌شوند و خیلی مردم از ما استقبال می‌کنند. و مردم در دو طرف خیابان صف کشیده‌اند و نقل و نبات

پخش می کنند. صفوف منظم گروهانهای ما خیلی چشم آنها را گرفته است. امروز دوباره به یاد منصور می افتم. باز گریه ام گرفته. اگر او بود حتما در کنار من رژه میرفت. احساس می کنم که نگذاشته ام خون او پایمال شود.

×××

نوزدهم خرداد ۵۹:

تقریباً ساعت ۶ به انجمن میثاق در سه راه آذری تهران میرسم کمیته چی ها انجمن را اشغال کرده اند. تمام اتاقها را به هم ریخته اند. خانواده ها جمع شده اند دوروبر جنازه ناصر محمدی. اصلاً نمی توانم نگاهش کنم. مغزش بیرون پاشیده. یاد همان روزی می افتم که سربازان شاه از میدان ۲۴ اسفند شلیک کردند و مغز یک جوان که پشت سطل آشغال مخفی شده بود به دیوار پاشید.

اهالی محل مغازه ها را تعطیل کرده دستهایشان را به خون شهید مالیده اند، توی خیابان می چرخند و میگویند: این سند جنایت ارتجاع! مهرداد علوی را می شناسم. دانشجوی پزشکی است. میکروفون گرفته و با مردم مصاحبه می کند. دوستش دوربین دارد و فیلم میگیرد. مهرداد را علی بنانی به من معرفی کرد.

مادری که مهرداد با او مصاحبه میکند گریه هم میکند و اعتراض میکند: یهو ما دیدیم سنگ پرتاب میکنند. من و ایستاده بودم چادرم رو دادم اونا که دیگه من حالم بهم خورده بود، من رو هم انداختن اونجا ...

مهرداد می پرسد: - از میون خواهرها هم کسی زخمی بود؟
- خیلی، خواهرها بیشتر زخمی شدن، خواهرها که اون جلو بودیم بیشتر سنگ اومد،

برادرا ... به چه مقامی شکایت کنیم؟ اگر ما مسلمانیم ... با مسلمان اینطور رفتار نمی‌کنن.

مهرداد با یکی دیگر از مادران مصاحبه میکند. یکی از بچه‌های انجمن می‌گوید:
این، مادر محمود عسکریزاده است.

مادر می‌گوید: از پشت عکس خمینی دارن اینا به این همه مردم آجر آوردن، آجر می‌زنن، سنگ می‌زنن، هر چی که دستشون میاد این برادرا... غرق به خون کردن، این دخترارو غرق به خون کردن، فرزند عزیز و شهید (گریه میکند) فرق سرش باز شده، آخه نمی‌دونم چرا سر مردم... آخه این مسلمونیه؟ این اسلامه؟ اسلام گفته اینجوری کنید؟ کم فعالیت کردن؟ ۱۵ ساله این سازمان مجاهدین داره فعالیت می‌کنه، داره شهید میده، داره زندانی می‌کشه، داره زیر شکنجه، حالا این مزد دستشون بود؟ که حالا هر روز با چوب و چماق و آجر و اینا بریزن اینا رو غرق و برق خون کنن، این دخترای مظلوم و بیگناه رو همه غرق و برق خون کنن، آخه خدا را خوش میاد؟ اینا که نه به آجر می‌پروندن، نه به سنگی پروندن؟ آمدن همه شیشه و... شکستن، یک جوونی هم شهید کردن، همه رو الان گرفتن به سنگ و چوب و آجر، میرن ماشین، ماشین دارن آجر میارن...

مهرداد می‌پرسد: فکر می‌کنید باید چیکار کرد با این افراد؟

مادر می‌گوید:.... انقدر این خواهرای میلیشیا همه زخمی شدن، الهی بمیرم، چقدر سراسون شکست، چقدر دماغاشون شکست، چقدر دستاشون شکست، پاهاشون شکست کاشکی ما می‌میرد این روزگار رو نبینم.

xxx

۲۲ خرداد ۵۹:

فریادها به جایی نرسیده. خود مسعود هم آمده است پرسد چه باید کرد. من جزو انتظامات در اصلی امجدیه هستم. که کمیته چیه، پاسدارها و فالانژها حمله می کنند. نباید بگذاریم که اینها وارد امجدیه شوند. آنها سنگ پرتاب می کنند به طرف ما. ما اورکنهامان را میگیریم بالای سرمان. از لابلاهی هیاهوی فالانژها، صدای مسعود را می شنوم که یکی یکی اسامی شهیدان کشته شده توسط چماقدارها را می شمارد.

صدای مسعود می پیچد: ضمناً او مدیم پرسیم که دیگه حالا چرا، حالا چرا، در نظام جمهور اسلامی چرا؟ و اینکه تکلیف ما با این اوضاع چیست؟ برادر دیگر ما عین الله پورعلی، معلم روستایی در قائم شهر شهید شد. ... برادر کارگر ما رضا حامدی، ... به ضرب شش گلوله شهید شد.

۳۰ فروردین: خواهر کوچک ما نسرین رستمی، دقیقاً نمی دونم چند سال داره،

شاید سیزده، چهارده سال. در شیراز بضرگلوله از پا افتاد

کمیته چیه رفته اندروی پشت بام ساختمان روبه رو. که اگر از طرف مردم یا از طرف ما عکس العملی نسبت به این فالانژها صورت بگیرد به حمایت از آنها برخیزند. بالاخره ما مجبور می شویم اینها را پس بزنیم. کمیته چیه تیراندازی می کنند در همین موقع جوانی تیر می خورد. بچه ها، او را به آمبولانس منتقل می کنند که به بیمارستان برسوندند.»

فالانژها به طور مستمر با چاقو، دشنه، و با سنگ حمله می کنند. آنها سنگهای مرمر دور امجدیه رو می کنند و می زنند زمین، سنگها، به قطعاتی خیلی تیز تبدیل میشود، از چاقو بدتر. بعد پرتاب می کنند تو سر و صورت بچه ها. به طور مستمر بچه ها را چاقو می زنند.

تو یکی از این حمله‌هایی که می‌کنند سنگ مرمری می‌خورد توی دندانهای یکی از بچه‌ها و تمام دندانهایش می‌ریزد. مسعود همچنان فریاد می‌زند:

«برادر دیگر ما حجت ابراهیمی در اردبیل چشم‌اش را از حدقه در آوردند، وای که ما برای بینایی خلق مون چه چشم‌هایی بایستی از دست بدیم. بچرخید ای پروانه‌ها ای پروانه‌های آزادی

شما خون بهای بهاران راستین انقلاب رو باید پردازید.

و حالا این فصل لاله ریزان شماست»

فالانترها با چاقو حمله می‌کنند می‌زنند توی صورت یکی از بچه‌ها، با چاقو می‌زنند توی چشمش، چشمش در لحظه در می‌آید. مسعود همچنان فریاد می‌زند:

....، فیا عجب، عجب، ای عجب، والله ... بخدا قلب آدم می‌میرد از اندوه، علی که اینه، تازه گوشواره را از گوش دختر غیر مسلمان در آوردند، ولی شما چطوره، چطوره که چشم دختر مسلمان را از حدقه در می‌آرن دست مادر شهید مسلمان می‌شکنند دم بر نمی‌آرید، آخه تا کی؟

xxx

۳۰ خرداد ۱۳۶۰:

ساعت ۱۴: امروز تب و تاب عجیبی دارم. از میدان راه آهن با امیر راه می‌افتیم به سمت بالا. دائما از امیر می‌پرسم تو می‌گویی می‌شود؟

امیر می‌گوید: باید بشود.

چند روزی است که موتورسوارهای چماقدار توی خیابانها چرخ می‌زنند. سر هر چهارراه ایستاده‌اند. روزهای گذشته چند بار با آنها درگیر شدیم. ولی بلافاصله کمیته چی‌های مسلح هم سر رسیدند. دو سه روز پیش گروهی که به تجمع و

تظاهرات فراخوان داده بود، فراخوانش را پس گرفته است. خمینی تنوره کشیده. و چماقدارها در خیابانها هر کس را مشکوک میشوند می زنند. از اول بهار هر روز هر روز خبری از کشتن یکی از هواداران را شنیده ام.

فاطمه رحیمی - سمیه نقره خواجا - صنم قریشی - اصغر فلاحی - اصغر اخوان -

خیرالله اقبالی نژاد - تیمور طالش شریفی - عباس فرمانبردار، علی فتح کریمی،

منصور یاسانی، - شهرام اسماعیلی - ودود پیراهنی - خلیل اجاقی

امیر می گوید: باید بشود. اگر بشود ای خدا چه می... شود. من از او می پرسم

یعنی ممکن است خمینی مثل روز هفده شهریور دستور کشتار بدهد؟

امیر میگوید: نمی دانم.

من به امیر فکر می کنم و به یاد منصور می افتم. نکند امروز هم امیر را از دست

بدهم؟!

نامه مسعود به خمینی را به یاد می آورم که صبورانه نوشته بود «بگذار ما بیاییم

جماران و حرفهای خودمان را همراه هوادارانمان پیش خودت بزنیم. برای این که

قضایا به قهر کشیده نشود. و هیچگونه اقدامی از طرف مجاهدین برای ایجاد

درگیری در جامعه به وجود نیاید.» و جواب خمینی از خاطر می گذرد که گفته

بود: نه شما لازم نیست بیایید، من خدمت شما خواهم رسید.» نفسم گرفته است.

مثل این که داغ هستم. خدایا چه می شود امروز؟

حالا با امیر رسیده ایم سر میدان ولی عصر. همه جا ماشینهای پاسداران و کمیته

چی ها در حال کنترلند. گروههای چماقدار در دسته های صدنفره، اینجا، اونجا

متمرکزند. موتوری ها چرخ می زنند. مثل این که منتظر چیزی باشند. یا دنبال چند

نفر که اجتماع کرده باشند می گردند.

۳۰ خرداد ۱۳۶۰:

ساعت چهار و نیم، یک دفعه چند خواهر شروع می کنند به نشریه فروشی، نشریه را علنا درآورده و شروع می کنند به فریاد: نشریه مجاهد! نشریه مجاهد! ناگهان یک گروه ۳۰ الی ۴۰ نفره پاسدار می ریزند دورشان که آنان را بگیرند. اما در عرض پنج تا شش دقیقه، خیابان مصدق پر می شود از آدم. از در و دیوار، از خانه ها، از هر جا که نگاه می کنی، جمعیت از همه جا سرازیر می شود به سمت میدان. ناگهان خود را در میان فوج جمعیت می بینم. از شادی در پوست نمی گنجم.

جمعیت از خیابان های مختلف و از هر سو به سمت تقاطع مصدق و انقلاب سرازیر می شوند.

یکساعت بعد تمام طول خیابان تا چشم کار می کند فوج جمعیت ماست.

امیر را گم کرده ام. اگر می دیدمش میگفتن امیر دیدی شد؟

فریادهایم قطع نمی شود. از شادی نمی توانم نفس بکشم.

حالا رسیده ایم به میدان فردوسی. بچه ها می گویند داریم می رویم جلوی مجلس! خیابان غوغاست. در عقب و جلو، چشم انداز تا هر جا نگاه می کنم جمعیت است.

خدایا! حالا چماق دارها چکار می توانند بکنند. شعار می دهم. آزادی آزادی!

مرگ بر ارتجاع.

باز فکر می کنم اگر برسیم جلوی مجلس مجلس مجبور خواهد شد که حرفهای ما

را بشنود. در همین فکرم که چند قدم بعد صدای تیر اندازی به گوشم می رسد...

یک نفر را با سینه ای شکافته و صورتی خونین از پیاده رو به سمت آمبولانس رد

می کنند. ولی جمعیت بی ترس و بیم پیش می رود. عجب! این پاسدارهای خمینی

هستند که دارند به سمت بچه‌ها شلیک می‌کنند؟ باورم نمی‌شود. یعنی او دستور شلیک به مردم داده. این یک تظاهرات با دست خالی است. ما که تفنگی نداریم؟ ما که سر دعوا نداریم. این‌ها همه مادر و پیرو جوانند؟ باز صدای آتش باز کردن می‌آید. یک دفعه جمعیت جلویم باز می‌شوند. از دور پاسداران را می‌بینم. توی همین اثنا یک ماشین را می‌بینم که روی آن تعدادی از چماق‌دارهای رژیم سوار آن ماشین شده‌اند. من پیش می‌روم، جلویم چند نفر که به سمت پیاده رو می‌دوند تیر خورده روی زمین می‌افتند. می‌پریم که پشت درختی پنهان شوم. بطور عجیبی مدام چهره منصور را می‌بینم. ناگهان سرم گیج می‌رود. و زانوهایم سست می‌شوند. در دور دست، تصویرها دور سرم می‌چرخند. از لابلای دود، پاسدارها جلو می‌آیند. ...

XX

- روز سی خرداد سال ۱۳۶۰ مجاهد شهید منوچهر مکلایی به همراه ده‌ها میلیشیای دیگر بدست پاسداران خمینی شهید می‌شود. هیچ یک از آنها سلاح نداشتند.

- سه ماه بعد در روز ۵ مهر ۱۳۶۰ دوست منوچهر، مجاهد خلق امیر هوشنگ صمدی به همراه بیش از ۳۰۰ مجاهد دیگر بدست پاسداران خمینی بشهادت می‌رسند. شعار آنها دیگر روشن بود: شاه سلطان خمینی مرگت فرا رسیده.

پایان